

کاربردهای علم بیان در ادبیات داستانی

● مهدی جوانی

هست دوم

(مجاز، تشبیه، استعاره، کنایه و تمثیل)

باب پنجم: تمثیل^(۲۱)

صفت دیگر تمثیل این است که چون با تلاش ذهنی و اراده آگاهانه نویسنده ایجاد شده است، می توان تصور کرد که از طریق دیگری هم می توانسته ایجاد شود. یعنی با همان تلاش ذهنی امکان ابداع همین معنی دوم از راه دیگر هم قابل تصور است. پس تمثیل را نمی توان تنها شکل منحصر به فرد برای بیان یک معنی و یا اندیشه به حساب آورد. ممکن بود نویسنده در همین داستان تشخیص می داد که به جای انتخاب اسم دولت آباد برای یک ده، مثلاً اسم یکی از آدمهای داستان را آقای دولتی یا دولت پناه بگذارد. در آن صورت هم ذهن تو (با قرینه های موجود) متوجه همین منظور فعلی نویسنده می شد. حالا اینکه برای ارائه یک معنی کدام شکل و راه و شیوه انتخاب شود بستگی به سلیقه و حسن انتخاب تو دارد. ممکن است او تمثیل یک معنی واحد را القا کند ولی تمثیل اول زیبا و دلنشین و تمثیل دوم غیر هنری و خنک از آب درآید.

در تمثیل همچنین به دلیل اراده تمثیل گو برای رساندن مخاطب به یک معنی باطنی مشخص و از قبل تعیین شده، مخاطبها معمولاً در دریافت معنی دچار اختلاف سلیقه و اختلاف برداشت نمی شوند. آنها با سر نخهای مشخصی که در کار هست همه به یک وحدت نظر سوق پیدا می کنند و یا معمولاً چنین است.

بنابراین تمثیل، حاصل کوشش ذهنی و اراده قبلی نویسنده برای ایجاد ارتباط بین دو معنی ظاهری و باطنی است که هر دو درک شدنی و معتبرند اما ارتباطشان، ذاتی و حقیقی نیست بلکه از هوش و ابداع نویسنده نتیجه می شود. نکته مهم این است که داستانهای تمثیلی اتفاق افتادنی و رقاب (محتمل الوقوع) هستند و این ویژگی چنان که در مبحث نماد خواهم گفت در داستانهای نمادین وجود ندارد. برای روشن تر شدن ویژگیها و خصوصیات داستانهای تمثیلی، داستان تمثیلی کوتاهی را گزینش کرده ام که ابتدا آن را نقل می کنم و بعد تمثیلهایش را شرح می دهم:

دو خرماي شارس

ف. عموزاده خلیلی

پدرم گفت: «مجبورم. کاری از دستم بر نمی آید. چه کنم؟ الان زوده که این چیزها را بفهمی، اما بزرگتر که بشی حتماً می فهمی. اون موقع دیگه این جور ی نیگام نمی کنی و هی سؤال پیچم نمی کنی.»
و من با اینکه سیزده سالم بود، می فهمیدم و اصلاً هم نه ناراحت بودم و نه آن جوری که پدرم می گفت نگاهش می کردم.

تمثیل هم فرزند خانواده مجاز است. در تمثیل معمولاً فقط مشبه به ذکر می شود و ذهن ما را از آن به مشبه توجه می دهد. در تمثیل، هم معنای ظاهری و هم معنای باطنی، هر دو اعتبار دارند. این ویژگی، تمثیل را به کنایه شبیه می کند اما تفاوت تمثیل با کنایه این است که قرینه در تمثیل متعدد نیست و بنابراین دریافت معنی دوم برای مخاطب آسانتر است. تفاوت دیگر تمثیل که آن را از چهار شکل پیشین متمایز می کند این است که در آن، مناسبت ذاتی و حقیقی بین دو معنا وجود ندارد. در حقیقت عقل و ذوق گوینده تمثیل است که چنین مناسبتی را ابداع می کند. قبل از چنین ابداهای، ذهن آدمهای معمولی قادر به ایجاد چنین حلقه و رابطه ای نیست. به عبارت دیگر حلقه ای ذاتی در بین نیست که کار تمثیل گو «کشف» آن باشد بلکه کار گوینده تمثیل نوعی «ابداع» و اختراع است که با تلاش به نسبت آگاهانه و ذهنی او صورت می گیرد.

در تمثیل هم قرینه ای در کار است تا پلی میان معنای ظاهری و منظور اصلی گوینده باشد. تمثیل می تواند در قالب یک واژه، یک جمله و یا یک داستان ارائه شود.

مثالی بزنم: احمد محمود در داستان کوتاه «در راه» از ده یا محلی به نام «دولت آباد» نام می برد. راوی داستان سوار بر موتور سیکلت در یک دشت کویری می راند. در راه مردی را سوار می کند که از شکم دردی مزمن رنج می برد و حالا تصمیم دارد خودش را به بهداری دولت آباد برساند. موتور سوار در راه به دلیل نیاز مرد بیمار به قضای حاجت، توقف کوتاهی می کند. در همان وقفه، ماری سمی بیمار را می گزد. راوی با دستپاچگی مرد را روی زمین می کشد تا بر ترک موتور بگذارد، اما بی اینکه گفته شود، از علامت بیرونی مشخص است که بیمار، زنده ماندنی نیست ...^(۲۲)

محل دولت آباد در این داستان نوعی تمثیل است. معنی ظاهری این تمثیل پذیرفتنی است زیرا تو - خواننده - امکان وجود چنین دهی را در گوشه ای از ایران قبول می کنی. در همین حال نویسنده در پس نام «دولت آباد» به دولت و حکومت هم اشاره می کند و قصدش ارائه تصویری از وضعیت نظام حاکم است. این یک تمثیل سیاسی است که هم ظاهر دارد و هم باطن. در همین حال می بینی که ارتباطی ذاتی و حقیقی بین یک ده و یک حکومت وجود ندارد، اما نویسنده چنین رابطه ای را ابداع می کند.

بعد گفت: «به روزم شاید تو مجبور بشی همین کارو با بچه ات بکنی».

بعد داد زد: «آبو بیار! داغ شده دیگه».

و مادرم، دیگ گنده را که بخار از توش بلند می شد، آورد و گذاشت جلو کبر، و خودش هم پهن شد کنارش.
لباسهاتو درآر زودتر.

کله ام را که از توی پیراهنم درآوردم، چشمم خورد به مادرم که هنوز همان جور جلو دیگ گنده نشسته بود و داشت مثل مرده ها نگاه می کرد و برادر و خواهر هام که تازه بیدار شده بودند، یکی یکی آمده بودند و دورش حلقه زده بودند.

پس چرا همین جور نشستی! بلندشو اون سدر^(۴۳) و بیار.

بعد پدرم، مرا (مثل بزغاله ای که می خواهند پشمش را بچینند)، کشید کنار دیگ و یک کاسه آب داغ ریخت رو سرم، و من که یکدفعه انگار یک کاسه آتیش ریخته بودند روی سرم، چنان جیغی کشیدم که دست پدرم ول شد و من توانستم در بروم.

مادرم که با یک مشت سدر آمده بود و جلو کبر ایستاده بود، داشت ما را نگاه می کرد. گفتم: «سوختم خیلی داغه!»

پدرم گفت: «خوب باید داغ باشه. پس چی؟ می خواهی همین جوری بری ابرانشهر؟»

مادرم با اشاره گفت: «خوب به کم آب سرد بریز توش».

پدرم گفت: «آب سرد برای چی؟ این بچه الان هزار جور مرض تو جونشه. آب داغ مرضها را می کشه، خون می دوونه زیر پوستش، اقل کم رنگ و روی می گیره».

مادرم جواب پدرم را نداد، خودش رفت یک سطل آب سرد آورد و ریخت توی دیگ. پدرم با غیض نگاهم کرد و گفت: «حالا بیا دیگه...»

بعد دوتایی دست به یکی کردند و سه دفعه با «سدر» همه تنم را شستند و با لنگوته^(۴۴) تمیز پدرم خشکم کردند و مادرم رفت از تو کبر «پاجامه»^(۴۵) و پیراهن سفیدم را آورد که فقط روزهای هید یا وقتی می رفتیم شهر، تنم می کردم و پدرم رفت از تو خرت و پرتهای خودش، آن شیشه عطر هندیه را که یکی از دوستهایش از چاه بهار برایش آورده بود به تن و بدنم زد و مادرم موهایم را صاف و صوف کرد و با اشاره دستهایش گفت که حالا مثل دامادها شده ام آن وقت یواشکی لبهایش را روی پیشانی ام گذاشت و مرا بوسید و من با اینکه صورتم داغ شده بود و خجالت می کشیدم، خودم را خوشبخت ترین پسر دنیا می دیدم و هی توی دلم ذوق می کردم و هی به روی خواهر و برادرهای کوچکم (که ایستاده بودند و داشتند حسرت خوشبختی مرا می خوردند) می خندیدم.

پدرم گفت: «خیلی خوب، حالا اون کفشها را بیار دیگه».

مادرم رفت و «ساواس»^(۴۶) هایی را که خودش از برگ نخل زمینی برایم یافته بود، آورد و گذاشت جلوی پایهام. من گفتم: «ساواس برای چی؟»

پدرم گفت: «پوش که ننگن گدا گشسته ست».

گفتم: «من ساواس نمی خوام، همین جوری می آم».

گفت: «پوش، حرف زیادی نزن، تا جاده سه فرسخ راهه. پاهات

آش و لاش می شه. بشین پوش».

گفتم: «من بلد نیستم ساواس پام کنم و راه برم. هی تو چاله و چوله

پاهام بیج می خوره می افتم».

پدرم گفت: «این زن، یک هفته نشسته به خاطر تو این ساواسها را

بافته. بشین پوش».

مادرم نشست جلو من و یک پایم را گذاشت روی زانویش و من که می دانستم کفشها همیشه سنگینند و پای آدم را بیشتر زخم می کنند، تند پایم را کشیدم عقب. اما مادرم سرش را بالا آورد و یک جوری نگاهم کرد که من دلم به خاطر چشمهایش سوخت و مجبور شدم بگذارم ساواسها را پایم کند و بندهایش را محکم محکم دور مچ پایم گره بزند.

بعد که پدرم خیالش از طرف ساواسها راحت شد، نفسش را محکم بیرون داد و گفت: «یک پیاله آب هم بده بهش بخوره، هوا گرمه، تا ابرانشهر شهید می شه».

و مادرم بلند شد و دوید مشک آب را آورد و من که از دیشب تشنه بودم، تا آنجا که نفس داشتم آب خوردم، و مادرم که انگار هیچ وقت آب خوردن مرا ندیده بود، مثل مرده ها ماتش برده بود و خیره خیره به آب خوردن من نگاه می کرد.

از دم کبر که راه افتادیم، هوا دیگر روشن شده بود و خواهر و برادر هام هنوز ایستاده بودند و برآبر نگاهم می کردند. حتی «جان بی بی» هم اول صبحی از کبرش آمده بود بیرون و کنار مادرم، تکیه داده بود به دیوار کبر، و من بیشتر از همه خواهر کوچکم ام «ماه پیشانی» را دوست داشتم که توی بغل مادرم بود و تندتند داشت دستهایش را برایم تکان می داد.

جلو کبر عبدالستار، بیکاره های آبادی، نبی بخش و مهرباب، همین جور روی شنها یله شده بودند و ما را تماشا می کردند. نبی بخش گفت: «کجا ایشالا خدا رحم؟»

پدرم که حوصله حرف زدن نداشت، گفت: «شهر...» و بقیه حرفش را قورت داد و من برگشتم تا یک دفعه دیگر کبر خودمان را ببینم. مادرم راز «سریک»^(۴۷) سیاهش شناختم که نشسته بود روی شنها و ماه پیشانی هنوز داشت برایم دست تکان می داد و آن یکی برادر و خواهرهایم مانشان برده بود و انگار خشکشان زده بود و بعد که من دستم را بالا آوردم، همه شان تندتند برایم دست تکان دادند و خیال کرده بودند امروز هم دارم الکی، با آنها یک جور بازی می کنم.

پدرم، از آنجا دیگر حرفی نزد تا موقعی که وسط صحرا رسیدیم و خورشید یواش یواش بالا آمد و باد کم جانی از جانب چاه بهار شروع شد و هوا را کمی خنکتر کرد. پدرم گفت:

«نم بی»^(۴۸) می آد. به بارونی بزنه خدا...

و به آسمان نگاه کرد که نه یک تکه ابر داشت و نه یک ریزه نم باران. و صحرا آرام بود و «نم بی» با خودش از کپرها ایمان صدای زنی را می آورد که دلنگ بود و «زهروک»^(۲۹) می خواند:

«برادر، سال، سال قحطی است. وطن من و شما فقیر و نادار است.»

«عزیز... به خاک افتادن نهال خرماي نوس خیلی ناگوار است...»
و من داشتم بچه های آبادی را تماشا می کردم که آن ور صحرا، داشتند بوته طاق جمع می کردند و «مراد» که همیشه پیراهن و پا جامه قهوه ای می پوشید، آن وسط هی دولا و راست می شد و من او را از دور شناختم و دادم: «هی... مراد!...»
مراد راست شد و نگاهم کرد و برابم دست تکان داد. پدرم گفت:
«چکارش داری تو زهک!»^(۵۰)

بعد شروع کرد به نصیحت کردن من و تا وقتی که نوبی صحرا می رفتیم، هی پشت گوشم خواند و خواند و خواند:

«زهک، مواظب باش با جامه ات به خار و طاق نگیره پاره پوره بشه. یواشتر راه برو که عرق نکنی بدنت بو بگیره. بیا اینجا زیر سایه من که آفتاب بوی عطر هندیه را نسوزونه...»
و من حواسم به چند تا درخت گز^(۵۱) و کُناری بود که وسط صحرا سبز شده بود و فکر می کردم اگر بچه های آبادی فصلشان برسد و بیایند این ورها چقدر سدر می توانند از این کُنارها بچینند. و به پدرم گفتم: «اگه این دفعه بخوام برگ کنار جمع کنم، می آم این ور صحرا، اونجا را ببین، کُنارها را.»
پدرم نگاه می به کُنارها انداخت و قدمهایش را تندتر کرد و گفت: «قدم بردار، خورشید وسط آسمون رسید.»

تا به جاده «کهوری» برسیم، آفتاب همه عالم را پر کرده بود و ساواها پایم را ناکار کرده بود و هی پاهام می خارید و میج پاهایم می سوخت و اگر پدرم نبود صد دفعه آنها را پرت کرده بودم وسط صحرا. بعد سر جاده هرچقدر ایستادیم، ماشین نیامد. دوتا جوان و یک پیرمرد بلوچ هم مثل ما منتظر بودند. پیرمرد کنار جاده، زیر آفتاب سرپا نشسته بود و یک ساعت تمام بود که زل زده بود به ته جاده آسفالت.

من گفتم: «پایه بریم. این جواری تا شب هم وایستیم ماشین نمی آد.»

پدرم گفت: «کجا بریم؟ خیال کردی ایرانشهر کبر جان بی به که بدویی بری و برگردی؟ ده-دوازده فرسخ راه.»

من گفتم: «پس باید برگردیم آبادی...» که پدرم آنچنان چپ چپ نگاهم کرد که حرفم را نیمه کاره قورت دادم.

یکدفعه پیرمرد بلند شد و گفت: «آمد... انگار آمد...» از ته جاده یک ماشین قرمز نوبی آفتاب برق می زد و مثل تیر می آمد طرف ما. جلو ما که رسید، یواش کرد و ایستاد. وانت بود و پشتش پر آدم بود، زن و

مرد و بچه، و همه هم بلوچ. پدرم دستم را گرفت و اول مرا انداخت بالا و بعدش هم خودش پرید بالا.

پشت وانت هم پدرم دست بردار نبود. هی داشت می گفت آن جا که رسیدیم این جواری بکن، آن جواری نکن، هی الکی نخند. هی ورجه ورجه نکن. چشمهاتو ندران، به چشمهای اربابها مثل گرگ بیابون زل نزن. خودتو مظلوم نشون بده، مثل یک بره بی آزار. ولی مواظب باش. نکنه جواری گردنتو کج بگیره که خیال کنن هیچ کاری تو دنیا ازت برنی آد. مثل قوچ به مشتریها نگاه کن، نه مثل بزخاله، فهمیدی؟
توی عصرم هنوز بازار جنس فروشهای ایرانشهر را ندیده بودم. اما پدرم دیده بود. یکدفعه آمده بود که خرت و پرتها و حصیر و خورجین و چوب سیگاراها و چوب وافورهای را که او و مادرم از چوب «کهور» درست کرده بودند، بفروشد و یکدفعه هم آمده بود که آن بزخاله کوهی مان را بفروشد که شاخهایش سه تا بیج خورده بود و بعدش هم دوباره نوک شاخهایش، برگشته بود به جلو...

موقعی که رسیدیم بازار جنس فروشها، نزدیک ظهر بود و من حسابی، عرق کرده بودم و بوی عطر هندیه کم شده بود و پایه های شلوارم داشت خاکی می شد و تازه می خواستم اینها را به پدرم بگویم که گفت: «متو محکم بگیر گم نشی!»

اول که رسیدیم، نفهمیدم بازار همین جاست. فقط یکدفعه دیدم توی کوچه های بیج در پیچی هستیم که بعضی هاش باریک بود و بعضی هاش پهن و توی همه آنها پر آدم بود و هرکی برای خودش چیزی آورده بود می فروخت و همه با هم داد می زدند و از جنسهای خودشان تعریف می کردند. در کوچه ها جای سوزن انداختن نبود و آدم اگر می خواست یک گوشه بایستد نمی توانست و جمعیت خودبه خود او را جلو می برد. و من آنقدر گیج شده بودم و آنقدر صداهای جورواجور توی کله ام پیچیده بود که می ترسیدم اگر دست پدرم را ول کنم تو آن شلوغ پلوزی گم بشوم. یکی مرا به جای بیج خودش بفروشد و پدرم عصبانی بشود و آخر سر هم دست خالی به خانه برگردد.

همه معلوم بود که از همان اول صبح جا گرفته اند و ما مانده بودیم معطل که کدام گوشه بایستیم.

گفتم: «حالا تو این شلوغ پلوزی چه جواری مشتری گیر بیاریم؟»
گفت: «بیا جلو الان می رسیم.»

از کوچه ای که بیشتر جنسهای خارجی می فروختند، گذشتیم و رسیدیم به یک کوچه بهتر که خلوت تر بود و دیوارهایش کاهگلی بود و کف کوچه اش آنقدرها تمیز نبود و بوی پهن می داد و جابه جابه پهن و تپاله اسب و گاو و پشگل قوچ و بز ریخته بود و مردم از بس لگدشان کرده بودند و از رویش راه رفته بودند، کف کوچه شده بود مثل لجن.

پدرم با مرد بلوچی که دوتا قوچ گردن کلفت را بسته بود به یک تیر چراغ برق، سلام علیک کرد و بلوچ گفت: «بالاخره آوردیش؟»
پدرم سر تکان داد. بلوچ به من نگاه کرد و گفت: «ماشالا پهلوان هم که هستی.»

پدرم گفت: «گمانم، حالا باید سیزده را داشته باشه.»

بلوچ گفت: «برو تو کاروانسرا، مشتری اومد می فرستم سراغت.»
کمی که رفتیم، پدرم گفت: «حواست که هست چی گفتی.»
چشمهاتو ندرون طرف مشتری، بلبل زبونی هم نمی خواد بکنی. آگه من اشاره کردم حرف بزنی، نه که دهن تو بیند، بین من چیکار می کنی.»
و من چشمم خورد به یک بزغاله لاغر و مردنی که افسارش توی دست یک پیرمرد خمیده بود و به چشمهایش که خوب نگاه کردم دیدم چشمهایش آن جورها هم نیست که پدرم می گفت...
- بزمنون را به این فروختم. حالام می خواد اسب این بدبختو تیغ بزنه.

پدرم تف کرد روی زمین و من مردی را دیدم که پیرانش را مثل فارسها توی شلوارش کرده بود و کمربند کلفتی بسته بود و داشت دندانهای یک اسب قهوه ای پیشانی سفید را نگاه می کرد. پرسیدم:

«می خواد اسبشو بخره؟»

پدرم گفت: «یادم رفت بدم یا نمک دندونهایتو سفید کنی. بذار ببینمشون...»
و من فکر کردم: «دندانهایم دیگر برای چی؟» و دهانم را باز کردم.
پدرم خوب دندانهای بالا و پایینم را نگاه کرد و چند دفعه نج نج کرد و گفت: «بین چه زرده! چندتا شام کرم خورده ست. چرا جمیله نداد با نمک بشوری؟»

من گفتم: «دندونام دیگه برای چی؟»

اولین مشتری که آمد زود چانه ام را گرفت توی دستش و سرم را بالا آورد و نگاه کرد توی صورت من. صورتش گوشالتو بود و لبهایش باد کرده بود و چشمهایش ترسناک بود و من زود چشمهایم را پایین انداختم، گفت: «دهنتو واکن!»

و من باز می خواستم فکر کنم «دهنم برای چی؟» که فشار انگشتهای خودبه خود دهانم را باز کرد.

و چانه ام را اول کرد. سرم برگشت طرف پدرم.

- آه، آه... این که همه اش کرم خورده ست.

- کو؟ فقط به دونه اش سیاه شده ارباب، بقیه اش سالمه. سی و یکیش سالم سالمه.

- نه همشهری. این باب دندونم نیست. می خوام ببرم پسته خندون کنه. این دندونا که من دیدم قوتشو نداره، دو روز می پکه می ریزه تو دهنش.

مرد که راه افتاد، تازه من جرأت کردم سرم را بالا بیاورم و از پشت تماشايش کنم.

- بگو مشتری نیستی و گرنه دندونای به این سالمی...

مرد، حرف پدرم را نشنید. رفته بود آن طرف کاروانسرا دوباره چانه یک بچه را گرفته بود توی دستش و داشت دندانهایش را نگاه می کرد.

گفتم: «این دندونایی که او می خواد، هیچ جا نمی تونه گیر بیاره.»
و سرک کشیدم که از پشتش قیافه بچه ای را که داشت دندانهایش را نگاه می کرد، ببینم.

مرد، چاق بود و این جوروی نمی شد دید. تازه داشتم راه می افتادم بروم جلوتر که پدرم گفت: «گفتم این قدر ورجه ورجه نکن، وایستا سرجات.»

ایستادم و مرد، که حتماً دوباره دندانهای سیاه و کرم خورده گیرش آمده بود، راه افتاد و رفت. و من تازه توانستم دختری را که مرد دندانهایش را دیده بود، ببینم. داشت چانه اش را می مالید و قیافه ترسیده ها را داشت.

پیرمردی که او را آورده بود، نمی دانم پدرش بود یا پدربزرگش، دوتایی روی سنگ نشسته بودند. پدرم گفت: «حال تو می ورجه ورجه کن. بین چه مظلوم نشسته. این جوروی مشتریها بیشتر میان طرفش.»
همین موقع دختر هم برگشت طرف ما و چشمهایش افتاد توی چشمهای من. ولی زود خجالت کشید و سرش را پایین انداخت. چشمهایش اصلاً مثل قوچهایی نبود که پدرم می گفت باید باشد. چشمهایش می خجالت می کشید و از آدم فرار می کرد.

به پدرم گفتم: «چشمهایش مثل قوچ هم نیست، مثل آهویه. به خاطر اینه مشتریان می رن طرفش.»

پدرم چپ چپ نگاهم کرد و گفت: «خفه، این که داره می آید مشتریها.»

به مردی که داشت یواش یواش به طرف ما می آمد و قیافه اش به فاجر^(۵۷) ها می خورد، نگاه کردم و بعد زود یاد حرف پدرم افتادم و چشمهایم را پایین انداختم. آن وقت از آنجا زیر زیرکی به دختره نگاه کردم که سرش هنوز پایین بود و جامکش^(۵۸) بنفش بود و مهنا^(۵۹) یش گلهای سبزدرشت درشت داشت.
- هیجده هزار تا بیشتر نمی ارزه.

صدای مرد فاجر کلفت بود و من دلم نمی خواست اربابی که صدایش اینقدر کلفت است مرا ببرد. کفشهایش صندل عربی بود و شلوارش زرد، کمربند سفیدی هم رویش بسته بود و پیراهن آستین کوتاهی تنش بود و بازوهایش کلفت بود و پر از مو.

- بلندشو وایستا ببینمت.

و پدرم زود گفت: «وایستا سهراب.»

- بله. ولی زود با هر اسمی آخت می شه. شما بعداً هر اسمی خواستین می تونین بذارین روش.

- پسر خودته؟

پدرم سرش را پایین آورد و منتظر ماند.

- همون که گفتم، هیجده هزار تا.

- چه طور هیجده هزار! همین دو ماه قبل پسرعموشو فروختن بیست هزار تا، ده سالش هم بیشتر نبود. نیمه جون و مردنی. این کجاش عیب داره؟

مرد دستهای مرا گرفت تو دستهایش، نگاهی به آنها کرد و گفت:

«نه، همون که گفتم... بشمارم!»

پدرم تند نشست. سرش را برگرداند و گفت: «نمی دم ارباب.»

مشتری نیستی».

قهر راه افتاد طرف پیرمرده و دخترش. دختره خودش را جمع کرد و قهر ایستاد با پیرمرد به صحبت کردن. حتماً دوباره داشت سر قیمت دختره چانه می‌زند. اما زود راه افتاد و رفت.

گفتم: «اولمده بود الکی همه جا چونه بزنه و بره».

دختره سرش را بلند کرد و من چشمهایش را دوباره دیدم. دیگر مطمئن مطمئن شده بودم که چشمهایش همان جوروی است که من فکر کرده بودم.

بعد دوباره که چشمهایش را پایین انداخت و دوباره که آنها را بالا آورد دلم خواست عاشقش بشوم. یعنی اگر پدرم نبود حتماً عاشقش می‌شدم و می‌رفتم انگشتر عقیقه مادرم را پواشکی برمی‌داشتم و می‌آوردم می‌داشتم دست او. و دلم می‌خواست به جای «جان بی بی» که او بغل گیر ما می‌بود و من هر شیئی که نان داشتم می‌بردم پیشش، می‌با هم نان جو می‌خوردیم و می‌عاشق هم می‌شدیم و می‌باز نان جو می‌خوردم.

- تو این گرما خوابت برد؟ پاشو بریم اونور تو سایه.

بلند شدم. پدرم رفت آن طرف و انگار که دنیا را به من دادند. هزار دفعه خدا را شکر کردم که دیدم درست روبروی پیرمرده و دخترش سایه از همه جا بیشتر است. گفتم: «بریم اونجا. سایه اش بیشتره».

حالا درست روبه روی دختره بودیم و پیرمرده لنگوته اش را بهن کرده بود و داشتند نان جو و خرما می‌خوردند. و من باز داشتم فکر می‌کردم اگر کپرش بغل گیر ما بود ...

که یکدفعه دیدم اول پیرمرده به من اشاره کرد و بعد دختره نگاهم کرد و یکدفعه بلند شد و دوید طرف ما و دو تا خرمایی را که توی دستش بود، دراز کرد طرف من. اما من ماتم برده بودم و دستهایم (مثل موقعهایی که آدم تازه از خواب بیدار می‌شود) سست شده بود.

- پس بگیر ازش ...

پدرم، خرماها را از او گرفت و دختره دوباره فرار کرد و رفت پیش پدر یا پدر بزرگش.

پدرم هر دو تا خرما را به من داد و با اینکه دیشبش یک عالمه نان جوئی را که مادر پواشکی به من داده بود، خورده بودم باز آن قدر گشته بودم که تندتند هر دو تا خرما را خوردم، حیفم آمد هسته شان را بیندازم بیرون و تا ارباب بعدی بیاید من همین طور هسته خرماها را می‌مکیدم و روبرویم را نگاه می‌کردم که پیرمرده سرپا نشسته بود و زانوهایش را توی شکمش جمع کرده بود و لنگوته اش را دور کمر و پاهایش پیچیده بود و برای خودش داشت جرت می‌زد و دختره گاهی نگاهم می‌کرد و گاهی چشمهایش را می‌زددید و پدرم اصلاً حواسش به من نبود و تو عالم خودش بود و انتظار اربابهای پولدار را می‌کشید.

من یکدفعه دلم خواست اسمش مثل مادرم جملیه باشد، اما مثل مادرم لال نباشد و بتواند حرفش را بدون اشاره بزند و من اگر دل و گرده «مردیخان»^(۵۵) را داشتم حتماً عاشقش می‌شدم و قاچاق هم که بود، پول و پله فراوانی جور می‌کردم و خودم او را از پدر یا پدر بزرگش می‌خریدم که هیچ ارباب دیگری نتواند او را با خودش ببرد.

- سهراب بلند شو پسر ...

باز اربابها آمده بودند، سه تا بودند، دو تا جوان و یکی پیر. با قیافه های شیک و پیک و پیرمرده هینک داشت و عصای دسته نقره ای و زنجیر ساعتش انگار طلایی بود و روی جلیقه اش برق می‌زد و مهربان مهربان بود. یکدفعه دلم خواست همینها مرا بخرند. قیافه شان می‌خورد که چند تا خانه داشته باشند و چند تا ماشین. آدم اگر همراهشان می‌رفت اقل کم ماشین مفت و مجانی سوار می‌شد.

بعد که چشمهایم افتاد به جملیه دیدم دارد می‌لرزد. شاید جملیه دلش نمی‌خواست که مرا ببرند و او توی کاروانسرا تنها بماند.

پیرمرده گفت: «چند سالشه؟»

- سیزده سال، اگر نه، دوازده را حتماً داره.

- سوادم داره؟

- نخیر واجه^(۵۶)

بعد یکی از اربابها گفت: «بی پدر و مادر که به نظر نمی‌آد.»

پدرم تند گفت: «نه، پسر خودمه، پسر خودمه ارباب.»

پیرمرده گفت: «چقدر می‌دی آخرش؟»

پدرم گفت: «پسرعموش ده سالش بوده. ربقوم و مردنی. بیست و

دو هزار تا به پاش دادن. همین دو ماه قبل.»

یکی از اربابها گفت: «کاری به پسرعمو و پسرخاله اش نداریم. بگو

تو برای این چقدر می‌خوای؟»

پدرم گفت: «پسر خودمه. مادرش با ننداری بزرگش کرده. من می‌دونم چی به خوردش دادم و چی به خوردش ندادم. چهار ستون بدنش سالمه. انصاف و مروت خودتون واجه ...»

یکی از اربابها گفت: «ببین، ما نه می‌خواهیم بیریمش بی جنس قاچاق، نه می‌فرستیمش اونور مرز و تو شیخ نشینها و نمی‌دونم تو معدن و کویر. ما می‌خواهیم بیریمش تو خونه. می‌خواهیم کارگر خونه بشه. مثل آقای خودش اونجا زندگی می‌کنه، می‌خوره و می‌خواهه و آینده اش هم خوبه ... حالا بگو چند؟»

پدرم مانده بود که چی بگوید.

ارباب دیگر گفت: «پانزده هزار تا آخرش. قبول؟»

پدرم چانه اش را توی دستش گرفت و تند تند آن را خواراند.

پیرمرده گفت: «مطمئن باش. حداقل خیالت راحت که بچه ات خلافتکار از آب درنی‌آد.»

پدرم گفت: «بیست هزار تا ...»

اول یکی از جوانها راه افتاد و رفت و بعد هم دومی. پیرمرد گفت:

«پدرجان، خوب فکر کن. سرنوشت بچه تو نده دست هر کسی. ما بد تو را نمی‌خواستیم.»

حالا هر سه تایی جلو جملیه ایستاده بودند و با پدر یا پدر بزرگش حرف می‌زدند. جملیه گاهی سرش را پایین می‌انداخت و گاهی هم از لای اربابها پواشکی مرا نگاه می‌کرد.

- والله خودمم موندم. نمی‌دونم چیکار کنم. می‌ترسم بیشتر از این به پات نندن.

و من حالا خداخدا می‌کردم پدرم و پیرمرده راضی بشوند ما را یکجا به این سه تا ارباب بفروشدند.

بعد دیدم که پیرمرده (پدر بزرگ جملیه) هم جلو آنها ایستاده و یکی از

اربابها تند تند دارد پول می شمرد. گفتم: انگار خریدنش...

پدرم گفت: «خودم موندم، واللّه خودم موندم.»

گفتم: «تو هم مرا به همینها بفروش. آدمهای خوبی از بابا...»

پول را به پیرمرده دادند. دختره می لرزید و مرا نگاه می کرد. دلم می خواست هاشقش باشم، مثل قصه مریدخان که عاشق «هانی» بود. و دلم می خواست مثل مرید خان بتوانم اسب قهوه ای پیشانی سفیدی را که جلوی بازار ایستاده بود، بلند کنم و جمیله را از دست آن سه تا ارباب بگیرم و بندازمش ترك اسب خودم و مثل مریدخان، چهار نعل بزنم به کوه و کمر...

پدر گفت: «حالا دیگه دیره...»

جمیله با آن سه تا ارباب، از کاروانسرا، توی کوچه پیچیدند و پیرمرده که پدر یا پدربزرگ جمیله بود، پولها را گوشه لنگوته اش پیچیده بود و یواش یواش داشت از جلو ما رد می شد.

ما تا غروب همان جور منتظر و ایستادیم. حالا دیگر درست روی همان سنگی نشسته بودیم که جمیله و پدر یا پدربزرگش نشسته بودند.

آخرین مشتری، دو تا ارباب خارجی بودند. هر دویشان شلوارلی پوشیده بودند و قدشان خیلی از قد پدرم بلندتر بود و موهای هر دویشان «بور» بود و عینک خارجی به چشمهایشان زده بودند و آدامس می جویدند.

اول توی موهایم را نگاه کردند و بعد خوب به چشمهایم زل زدند. بعد دست گذاشتند روی قفسه سینه ام و گفتند: نفس بکش! نفس بکش...»

و من تندتند نفس کشیدم. بعد پشت گردنم را نگاه کردند، حتی از پدرم خجالت نکشیدند و پرروی پررو، همه جای بدنم را نگاه کردند و تند تند با هم خارجی حرف زدند و سرشان را تکان دادند.

پدرم گفت: «مستر دیدی. دیدی دروغ نمی گم. سالم سالمه. به خال مرض هم تو بدنش پیدا نمی شه.»

اما مسترها هم نمی دانم چرا از من خوششان نیامد. وقتی که راهشان را کشیدند و رفتند، پدرم سه دفعه روی زمین تف کرد و گفت: «تف به اون هیکل خارجی تون!»

غروب در صحرا دیگر از «نم بی» خبری نبود. حالا «هوشاک»^(۵۷) سرگرفته بود. داغ داغ بود و هر چه شن و ماسه توی صحرا بود با خودش روان کرده بود و به پروپای بونه های طاق و درختهای گز می پیچید.

من دیگر خسته شده بودم و بندهای ساواس میج پاهایم را زخم کرده بود و حسایی عرق کرده بودم و از بوی عطر هندیه هم دیگر اثری نبود و پیراهن و پاجامه سفیدم خاکی و کثیف شده بود.

پدرم گفت: «غروبها کمتر هوشاک می گرفته. خدا رحم کنه.»

من گفتم: «تا شب بشه رسیدیم کیر. یعنی نمی رسیم؟»

پدرم گفت: «از قدیم گفتن هوشاک از بهشت می آد و سر راهش از جهنم می گذره که این قدر گرمه. هوشاک که بیاد دیگه خرمایی روی نخل باقی نمی ذاره، همه را می سوزونه. خدا رحم کنه.»

بعد لنگوته اش را از سرش باز کرد و پیچید دور سر و گردن من و تا روی دماغم را خوب پوشاند و بعد قدمهایش را تندتر کرد. و

همین طوری با خودش گفت: «باید پیام پاینتر، نمی دانم چه عیبی تو هیکلت می بینن که پشیمون می شن... فردا باید پیام پاین تر...»^(۵۸) فروردین ۶۸

درباره 'دو خرمای ناراس'

این داستان زیبا، در نگاه اول فقط ظاهر دارد: «پدری از سر فقیر، پسرش را به فروش می گذارد. اما نویسنده تدبیرهایی به کار گرفته که باعث شده داستان غیر از ظاهرش، باطن هم داشته باشد. این تدابیر کدام است؟»

۱- اسم پسرک و اسم محل وقوع داستان

اسم راوی، سهراب است و همین انتخاب هشیارانه، همه چیز را در مسیر اندیشه نویسنده به هم می ریزد و از نو می سازد. با همین اسم است که این داستان با حماسه رستم و سهراب در «شاهنامه فردوسی» پیوند می خورد. می دانی که رستم یلی بود در سیستان که پسرش سهراب را در نبرد تن به تن به قتل می رساند. نویسنده دو خرمای ناراس هم محل وقوع داستانش را استان سیستان و بلوچستان انتخاب کرده که می دانی این استان به دلیل مجاورتش با دو کشور افغانستان و پاکستان مشکلات بسیاری دارد؛ مشکلاتی که باعث می شود خواننده خرید و فروش کودکان را هم در این منطقه باور کند. در عین حال انتخاب این استان، این حرف را می رساند که در این اثر، فاجعه رستم و سهراب دوباره تکرار می شود. یعنی این بار هم پدری، سهرابش را نابود می کند. منتهی فاجعه شاهنامه بیشتر یک فاجعه فردی است یعنی پهلوانی به نام سهراب در آن به قتل می رسد. اما فاجعه «دو خرمای ناراس» یک فاجعه اجتماعی است و از قتل یک فرد بدتر است زیرا در آن به سهراب و سهرابهایی اشاره می شود که فروخته می شوند و دیگر نه خانواده ای و نه تحصیلی و نه رشدی؛ و از این دو کدام یک فجع تر است؟

۲- خرما

خرما یک میوه خاص است. غیر از اینکه چنین میوه ای در منطقه سیستان و بلوچستان فراوان است و بنابراین وجود نخل و خرما در داستان طبیعی است اما خرما نقش دیگری هم بازی می کند. می دانی که خرما میوه ای است که مردم از آن در خیرات و سوگواریهای مذهبی استفاده می کنند. برای مردم ما خرما تقدسی دارد که موز و پرتقال ندارند. عامل ارتباط دخترک با راوی، دو خرمایی است که دخترک به او تعارف می کند. در واقع دخترک در حاله ای از یک نگاه پاک و معصومانه، به علاقه (اگر نگویم عشق) پسرک، آری می گوید. از یک نگاه طنز آلود و تلخ، این دو خرما می تواند تمثیل خرمای مراسم ختم این دو نوجوان باشد. گذشته از آن، اسم داستان به دو خرمای ناراس اشاره می کند. این دو خرمای ناراس می توانند همین دو نوجوان (پسر و دختر) باشند که در واقع با فروخته شدنشان به ثمر نمی رسند و نابود می شوند.

۳- باد هوشاک

در پایان داستان، بادی که هوشاک نام دارد می وزد. پدری می گوید: «هوشاک که بیاد دیگه خرمایی روی نخل باقی نمی زاره. همه را

می سوزونه .۱

باد هوشك هم غیر از معنای متعارفش، که باز با محل وقوع داستان سازگاری دارد، به معنی نابسامانیهای مهلک جامعه نیز هست. نمونه دیگری که از داستانهای تمثیلی در نظر گرفته ام، داستان کوتاهی است از ارنست همینگوی.

گرچه در باران ارنست همینگوی

در هتل فقط دو آمریکایی اقامت داشتند. آنها هیچ یک از کسانی را که بین راه هنگام رفتن به اتاقشان یا خارج شدن از آن در راه پله می دیدند، نمی شناختند. اتاقشان در طبقه دوم هتل و روبه دریا بود. باغ ملی و ستون یادبود جنگ هم روبه روی آن قرار داشت. در باغ ملی نخلهای بزرگ و نیمکتهای سبز رنگی بود. هوا که خوب بود، همیشه نقاشی با سه پایه اش آنجا دیده می شد. نقاشها از نحوه رویش نخلهها و رنگهای روشن هتلهایی که رو به باغ و دریا بودند خوششان می آمد. ایتالیاییها از راه دور به تماشای ستون یادبود جنگ می آمدند. ستون از برنز ساخته شده بود و زیر باران برق می زد. باران داشت می بارید. آب باران از نخلهها چکه می کرد. توی گودالهای جاده شنی آب جمع شده بود. دریا، زیر باران، در خطی راست و دراز می شکست و از ساحل به جای خود سرازیر می شد تا بار دیگر، زیر باران، در خطی راست و دراز بالا بیاید و شکسته شود. اتومبیلها از میدان اطراف ستون یادبود جنگ رفته بودند. آن سوی میدان، در آستانه در کافه پیشخدمتی ایستاده بود و به میدان خالی نگاه می کرد.

زن آمریکایی، کنار پنجره ایستاد و به بیرون نگاه کرد. بیرون، درست زیر پنجره اتاق آنها، گریه ای زیر یکی از میزهای سبز رنگ آبچکان قوز کرده بود. گریه سعی می کرد آن قدر خودش را جمع کند که آب به رویش نچکد.

زن آمریکایی گفت:

«می رم پایین بچه گریه رو بیارم.»

شوهرش از روی تختخواب تعارف کرد:

«من می رم.»

«نه خودم می آرشم. اون بیرون حیوونی سعی می کنه زیر یه میز خودشو خشک نگهداره.»

شوهرش که در انتهای تختخواب به دو بالش لم داده بود به خواندن ادامه داد و گفت:

«خیس نشی.»

زن از پله ها پایین رفت و وقتی از جلوی دفتر هتل رد می شد صاحب هتل بلند شد و به او تعظیم کرد. پیرمرد بلندبالایی بود و میز کارش در انتهای اتاق بود.

زن گفت:

«بارون میاد.»

از صاحب هتل خوشش می آمد. «بله، بله، خانم. هوای بدیه،

هوای خیلی بدیه .۱

مرد پشت میز کارش، در انتهای اتاق نیمه تاریک، ایستاده بود. زن از او خوشش می آمد. از روش کاملاً جدی او هنگام رسیدگی به شکایات خوشش می آمد. از وقار او خوشش می آمد، از طرز پذیرایی او خوشش می آمد، از احساسی که به خاطر صاحب هتل بودن داشت خوشش می آمد. از چهره سالخورده و جافانده او و دستهای بزرگش خوشش می آمد.

زن در را گشود و به بیرون نگاه کرد. باران شدیدتر می بارید. مردی در شنلی لاستیکی از آن سوی میدان خالی به سوی کافه می رفت. گریه باید جایی در سمت راست باشد. شاید بهتر بود از زیر لبه پام به سراغش می رفت. در آستانه در که ایستاده بود، چتری روی سرش باز شد. دختر خدمتکاری بود که کارهای اتاقشان را انجام می داد.

دختر خندید و به ایتالیایی گفت:

«خیس نشید.»

حتماً صاحب هتل او را فرستاده بود.

با دختر که چتر را روی سرش گرفته بود، در جاده شنی تا زیر پنجره اتاقشان پیش رفت. میز سر جایش بود. رنگ سبز روشنش با باران شسته شده بود، اما گریه رفته بود. زن ناگهان پکر شد. دختر به او نگاه کرد و گفت:

«چیزی گم کردین خانم؟»

زن آمریکایی گفت:

«یه گریه اینجا بود.»

«یه گریه؟»

«بله، یه گریه.»

«یه گریه؟»

دختر خندید:

«گریه در باران؟»

زن گفت:

«آره، زیر میز»

و بعد افزود:

«اوه، خیلی می خواستمش، من یه بچه گریه می خواستم.»

وقتی زن به انگلیسی حرف زد قیافه دختر در هم رفت.

دختر گفت:

«بریم، خانم، باید بریم تو، خیس می شید.»

زن آمریکایی گفت:

«آره، درسته.»

در جاده شنی دوباره برگشتند و از در تو رفتند. دختر بیرون ایستاد که چتر را ببندد.

وقتی زن آمریکایی از جلوی دفتر رد شد، صاحب هتل از پشت میزش تعظیم کرد. زن چیزی بسیار کوچک و فشرده در درون خود حس کرد. صاحب هتل او را واداشت که خودش را بسیار کوچک و در عین حال واقعاً مهم احساس کند. احساسی آبی از اهمیت فوق العاده در او به وجود آمد. از پله ها بالا رفت. در اتاق را باز کرد. «جورج» روی تختخواب کتاب می خواند.

کتاب را زمین گذاشت و پرسید:

«گرچه رو گرفت؟»

«رفته بود.»

مرد که خستگی چشمانش را در می کرد، گفت:

«مانم کجا رفته.»

زن روی رختخواب نشست و گفت:

«خیلی می خواستمش، نمی دونم چرا این قدر می خواستمش. من

اون حیرونی بچه گربه رو می خواستم. هیچ لطفی نداره که به بچه گربه

اون بیرون زیر بارون باشد.»

زن رفت و روبه روی آئینه میز توالت نشست و با آئینه ای دستی

خودش را برانداز کرد و نیمرخش را، اول از یک سو و بعد از سوی دیگر

نگاه کرد و بعد پشت سر و گردنش را و ارسی کرد.

وقتی دوباره داشت به نیمرخش نگاه می کرد پرسید:

«به نظر تو بهتر نیست بذارم موهام بلند بشه؟»

«جورج» سرش را برداشت و به پشت سر او که به سر اصلاح شده

پسری می مانست نگاه کرد و گفت:

«من همین جور که هست دوستش دارم.»

زن گفت:

«من دیگه ازش خسته شدم. من دیگه بدم می آد شکل پسرارو داشته

باشم.»

«جورج» کمی جابه جا شد. از وقتی که زن شروع به حرف زدن کرد

بود، چشم از او برداشته بود.

مرد گفت:

«خیلی هم قشنگ به نظر می آی.»

زن آئینه را روی میز گذاشت و به سوی پنجره رفت و به بیرون نگاه

کرد. هوا داشت تاریک می شد.

زن گفت:

«دلَم می خواد موهامو صاف و محکم به عقب بکشم و به گره بزرگ

پشت سرم درست کنم. دلَم می خواد به بچه گربه داشته باشم که توی

دامنم بشینه و هر وقت نوازشش کردم خرخر کنه.»

«جورج» از روی تختهخواب گفت:

«دهه!»

«دلَم می خواد با پول خودم پشت به میز غذا بخورم و دلَم می خواد

شمع داشته باشم. دلَم می خواد بهار باشه. دلَم می خواد به موهام جلو به

آئینه شونه بکشم. دلَم می خواد به بچه گربه داشته باشم. دلَم می خواد

چندتایی لباس نو داشته باشم.»

«جورج» گفت:

«اوه، خفه شو و به چیزی بردار و بخون.»

و دوباره به خواندن ادامه داد.

زن گفت:

«به هر حال من به گربه می خوام، به گربه می خوام، همین حالا به

گربه می خوام. اگه نمی تونم موی بلند یا به دلخوشی داشته باشم به

گربه رو که می تونم داشته باشم.»

«جورج» گوش نمی داد. کتابش را می خواند. زنش به بیرون از

پنجره، به میدان که چراغهای آن روشن شده بود، نگاه می کرد.

کسی در زد.

«جورج» سرش را از روی کتابش برداشت و گفت: «بفرمایید.»

دختر خدمتکار در آستانه در ظاهر شد. گربه براق بزرگی را که

محکم به او چسبیده بود و از او آویزان بود، در آغوش گرفته بود.

دختر گفت:

«معلمت می خوام. صاحب هتل گفت که اینو واسه خانم بیارم»^(۵۹)

درباره گربه در باران

به جای صحبت کردن درباره اندیشه ای که در داستان مطرح شده،

بهتر این است که تمثیلهای شناسایی و تشریح شوند زیرا با گذشتن از این

مرحله خود به خود همه چیز روشن می شود.

کل فضای داستان تمثیلی از یک جامعه غربی است. در این جامعه

نهاد خانواده ناستوار است. زن و مرد روابطی سرد و غیر صمیمی دارند.

آنها با اینکه برای استراحت و تفریح به ایتالیا آمده اند و در هتلی اقامت

دارند، باز هم خوش نیستند.

۱- هتل

زندگی در هتل، تمثیلی از یک زندگی موقتی و ناپایدار است؛

زندگی در جایی که گرچه رفاه و آسودگی به همراه دارد اما خانه همیشگی

آدمها نیست.

۲- باران

در اینجا تمثیلی از هجوم و خطر است.

۳- گربه

تمثیلی از خود زن است زیرا گربه اولاً تنهاست و ثانیاً در معرض

بارش باران و به دنبال پناهگاه است. همدردی زن با گربه بی پناه به این

دلیل است که او مشکل گربه را درک می کند. زن آرزوهایی سرکوفته دارد

و به دنبال پناهگاهی در زندگی است. او نمی تواند مستقل باشد و آن قدر

بی دست و پا است که حتی قادر به یافتن یک گربه در بیرون از هتل نیست

در حالی که پیشخدمت هتل، گربه را پیدا می کند. زن به آدمی مثل

صاحب هتل که او را مردی مدیر، متشخص و دلسوز یافته، نیاز دارد و

برای همین به او گرایش می یابد. آیا می توانیم نتیجه بگیریم که علاقه

شدید غربیها به حیوانات (از جمله گربه) بازتابی از تنهایی آنهاست؟ آیا

بی اینکه نویسنده تصریح کرده باشد، علاقه این زن به داشتن گربه،

به لحاظ مخالفت شوهر با بچه داشتن است؟

مدیر هتل برای کمک به زن، خدمتکار هتل را همراه با چتر، نزد او

می فرستد. فرستادن چتر، تمثیلی از پناه دادن است. در نهایت زن

نمی تواند مشکل خود را به تنهایی حل کند و از خیابان دست خالی

برمی گردد اما این بار نیز مدیر هتل است که به او کمک می کند. یعنی

بچه گربه را می یابد و به زن می سپارد. آیا این عامل دیگری است برای

گرایش بیشتر زن به مدیر هتل و سردتر شدن روابط زن و شوهر و زنگ

خطری برای گسیختگی کانون خانواده؟

می بینی که این داستان کوتاه، هم ظاهر دارد و هم باطن. اگر تو به عنوان خواننده، از نظر تمثیلی هیچ برداشتی از این داستان نکنی باز هم ظاهر داستان کاملاً باور کردنی و قابل وقوع است و موجودی زنده به شمار می رود که با تو حرف می زند. اما نگاه تمثیلی، عمق بیشتری به داستان می بخشد. اینجاست که درمی یابی، فقط خوب نوشته شدن داستان کافی نیست. داستان باید خوب هم خوانده شود.

داستان تمثیلی و داستان با جنبه های تمثیلی

گاهی تمثیل، کل بافت یک اثر را دربر می گیرد. یعنی ساختار داستان کلاً تمثیلی است. مثلاً دو داستان کوتاهی را که نمونه آوردم «داستان تمثیلی» می نامیم. اما گاهی چارچوب و ساخت یک داستان تمثیلی نیست اما تمثیل در جنبه هایی از آن حضور دارد. این نوع دوم را «داستان با جنبه های تمثیلی» می نامیم. ممکن است داستانی تمثیلی نباشد اما اسمش، یا اسم آدمهایش یا اسم مکانی از آن، تمثیلی باشد، مثل ده دولت آباد که از داستان کوتاه «در راه» نمونه آوردم.

گاهی شغل آدمهای داستان چنین باری را به دوش می کشد. ممکن است یک آدم قسی القلب و خشن، «اقصاب» باشد. در اینجا شغل قصایمی باز تمثیلی پیدا می کند. همین طور است شغل گورکنی یا سمساری (آمانت فروشی).

گاهی حیوانی چنین نقشی را به عهده می گیرد. در داستان کوتاه «خواهرم و عنکبوت» نوشته جلال آل احمد^(۴۲) راوی داستان که پسر نوجوانی است از عنکبوتی صحبت می کند که بالای تخت خواهر بیمارش بر دیوار تار تنیده است. اما کم کم درمی یابی که منظور از عنکبوت، شوهرخواهر راوی است که زندگی را بر این زن بیمار، تنگ و تلخ کرده است.

در رمان «کلیدر» اثر محمود دولت آبادی^(۴۳)، اسبی زیبا و نیرومند به اسم «قره آت» به دختری به نام «مارال» تعلق دارد. این اسب، به کسی غیر از دخترش، رکاب نمی دهد، اما «گل محمد» - شخص محوری داستان - تنها کسی است که می تواند قره آت را رام کند و از او رکاب بگیرد. در واقع بعد از رام شدن اسب، خود مارال هم که دختری بیابانی و سرکش است، توسط گل محمد تصاحب می شود. در چنین موقعیتی است که قره آت در ذهن تو به عنوان تمثیلی از خود مارال نقش می گیرد.

استفاده ای که از نقش کرکس برای نشان دادن «مرگ» در بسیاری از فیلمهای قدیمی شده به قدری است که در آن زمانها به صورت کلیشه درآمده بود. مثلاً قاتل تیر را بالا می برد و بر سر کسی می کوفت اما درست قبل از اصابت تیر به سر او، دوربین، کرکس یا کرکسهای را که در آسمان دور می زدند و بر فراز سر قاتل و مقتول انتظار می کشیدند نشان می داد.

گاهی فقط یک صحنه از داستان معنای تمثیلی پیدا می کند. مثلاً در فیلمی بر اساس رمان «بینوایان» اثر ویکتور هوگو^(۴۴) لحظه مرگ «ژان وال ژان» - شخص محوری رمان - با خاموش شدن شمع در دو شمعدان نشان داده می شود. (البته در اصل رمان، شمعها خاموش نمی شود بلکه این تدبیر از کارگردان فیلم است.) این دو شمعدان نقش مهمی در زندگی ژان وال ژان داشته اند و بنابراین استفاده تمثیلی از آنها حس اثر را

قوی تر کرده است.

گاهی نیز از طبیعت کمک گرفته می شود. در فیلمی که بر اساس نمایشنامه «همלט» اثر ویلیام شکسپیر^(۴۵) ساخته شده است، در صحنه ای از داستان دریایی توفانی، پشت سر «همלט» در حال خودش است و در واقع تصویری از روح توفانی و ذهن آشفته او را نشان می دهد. گاهی وظیفه بیان تمثیلی به دوش یک شیء نهاده می شود. در نمایشنامه «آهسته با گل سرخ» نوشته اکبر رادی^(۴۶) قسمی و پرنده ای در کار است که تمثیلی از موقعیت شخص اصلی نمایشنامه یعنی «جلال دیلمی» - جوان انقلابی - به شمار می رود؛ جوانی که در اندیشه راهی از قفس تنگ روابط مادی و پرواز به آسمان است و عاقبت نیز به شهادت می رسد. □

41. Allegory

۴۲. محمود احمد، «غریبه ها و پسرک بومی»، تهران، امیرکبیر، ۱۳۵۴.
۴۳. سدر: برگ کوبیده درخت کنار که برای شستشو استفاده می شود.
۴۴. لنگوته: (لانگی، لانگی، پارچه ای تقریباً به طول ۱/۵ متر، جزو لباس بلوچ. گاهی روی دوش می اندازند. گاهی به سر می بندند. هنگام نشستن دور کمر و پاها می بندند، هم لنگ و حوله بلوچ است و هم رواندازش.
۴۵. پاجامه: شلوار بلوچ که بسیار گشاد است.
۴۶. ساواس: کفشی مثل دمپایی که جنس آن از الیاف و برگ نخل زمینی است و با دو بند به پا بسته می شود.
۴۷. سربیک: چادر و چارقد زنان بلوچ
۴۸. نم بی: بادی است که از سمت جنوب می وزد و بخار آب و رطوبت همراه می آورد. هر موقع این باد بوزد و آسمان هم ابری باشد باید انتظار باران را داشت.
۴۹. زهیروک: آوازهای غمناکی که در فراق بستگان نزدیک مثل پدر و مادر، برادر، خواهر یا فرزندان، همچنین دوست و معشوق، و حتی دوری از وطن خوانده می شود. زهیر به معنی باد، دلشنگی و آرزوی دیدار توأم با اندوه است. این آوازا بیشتر به وسیله زنان و در مواقع دلشنگی زمزمه می شوند.
۵۰. زهک: بیچه
۵۱. کنار، گز، کهور و طاق: گیاهانی که در بلوچستان می روید.
۵۲. فجر: بلوچها به دلیل ظلم و ستم فراوانی که از قاجار دیده اند بسیاری از یگانگان و مردم غریبومی و بخصوص افراد مسلح را فجر می نامند.
۵۳. جامک: (پیرام) تن پوش گشاد و دراز؛ زنان بلوچ که دارای آستینهای بلند است.
۵۴. مهنّا: (سربیک) مقنمه و چارقد زنان بلوچ.
۵۵. مرید خان و هانی: (شیخ مرید وهانی) یکی از داستانهای عاشقانه بلوچستان.
۵۶. واجه: لقبی برای احترام و تعارف، همانند خواجه و ارباب.
۵۷. هوشاک: بادی است که از سمت شمال شرقی می وزد و با وزیدنش سبب اضطراب خاطر مردم می شود. در تابستان چنان سوزنده است که خرماها را خشک می کند و آب مزارع برنج را تبخیر می کند و درختان را از بین می برد. تنها فایده اش خنک کردن آب مشکهاست.
۵۸. عموزاده خلیلی. ف، «مجله سروش نوجوان»، سال دوم، شمساره ۱۸، شهرپور ۶۸.
۵۹. جمعی از نویسندگان، «مرگ در جنگل»، ترجمه صفدر تقی زاده، محمدعلی صفریان، تهران نشر نو، ۱۳۶۲، صص ۲۸۰ تا ۲۸۴
۶۰. آل احمد. جلال، «پنج داستان»، تهران، رواق، ۱۳۶۲، صص ۲۴۵ تا ۶۶
۶۱. دولت آبادی محمود، «کلیدر»، تهران، پارس، ۱۳۶۸.
۶۲. هوگو. ویکتور، «بینوایان»، جلد دوم، ترجمه حسینی مستعان، تهران، امیرکبیر، ۱۳۶۳، صص ۶۴۶
۶۳. شکسپیر. ویلیام، «همלט»، ترجمه م. ا. به آذین، تهران، انتشارات علمی و فرهنگی.
۶۴. رادی، اکبر، «آهسته با گل سرخ»، تهران، نمایش، ۱۳۶۸.